

خیلواکی



استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

پنجشنبه ۲۰ جولای ۲۰۲۳

انارگل خوستی

به ادامهٔ سفسطه گویی های آقای ملکیار در مورد قتل

هنرمند بی بدیل احمد ظاهر

قسمت سیزدهم

...پیوسته به گذشته

**مرگ من روزی فرا خواهد رسید... .**

" تلاشم آنست تا جریان حادثه را بدون کم وکاست، آنچه دیده و شنیده ام با زبان و ادبیات ساده و عام فهم به رشتهٔ تحریر بیاورم. زیرا از یک طرف زبان عامیانه نه تنها کیفیت نبشته را زایل نمیسازد، بلکه دلنشین تر هم خواهد ساخت. از جانب دیگر تجربه نشان داده که کاربرد کلمات و اصطلاحات نامأنوس در ادبیات نوشتاری (تحریری) ما دیگر سر دل تعدادی از خواننده ها ریخته است. با بلند کردن دست دعا به روح هنرمند مشهور کشور احمد ظاهر (بلبل خوش الحان کابل) و سایر جوانان عزیزمان که با هزاران آرمان و آرزوایکه در دل داشتند، نادیده و ناخورده به دست آدمخواران سرخ و سبز از نعمت زندگی محروم ساخته شده اند، به اصل موضوع برگشته، جریان دیده ها و شنیده هایم را به رشتهٔ تحریر میآورم.

۲۴ جوزای ۱۳۵۸ خورشیدی شهر چاریکار:

ساعت نه (۹) و یا هم نه و سی دقیقه قبل از ظهر ۲۴ جوزای ۵۸ در حالیکه مصروف انجام کارهای اداری/دفتری ام بودم، یکی از دوستان سابقه ام وارد دفترم گردید. از دیدن او بعد از یک مدت طولانی، نهایت خوشحال گردیده، از کار دست کشیدم. هدایت دادم چای آورده و بگذارند تا در یک فضای آرام صحبت نمائیم تا خاطرات روزهای خوش و فراموش ناشدنی مانرا یکبار دیگر تازه سازیم. ساعت ۱۱ بجه بود، به پیشخدمت وظیفه دادم تا به چاشت ما از مشهور ترین کباب فروشی شهر چاریکار که در فصل گرما در پهلوی کباب پزی، شیر یخ، ژاله و نوشابه سرد نیز میفروخت،

غذا بیاورد. برایش هدایت دادم تا کباب را وقت تر فرمایش بدهد. من، دوست مهمانم و چند نفر از همکاران نان چاشت را در شعبه باهم صرف کردیم، دوست ام حوالی ساعت سه (۳) بجه بعد از ظهر تقاضا کرد اجازه بدهم تا برود. هر قدر اسرار کردم شب بماند، قبول نکرد. اما وعده داد در تعطیلات هفته آینده بیاید تا با هم به باغ گل‌بهار برویم. او رخصت شد (رفت) و من در دفتر کارم تنها ماندم. روزهای نهایت دراز (طولانی) نیمه دوم ماه جوزا گرم و خسته کن بود. هنوز دفتر را ترک نکرده بودم که همکار ما از علاقه داری سالنگ تلفونی اطلاع داد که احمد ظاهر در راه برگشت از سالنگها بطرف چاریکار در حد فاصل بین علاقه داری سالنگ و ولسوالی جبل السراج کشته شده است. در آن وقت تیلیفون ها نیمه اتومات بود. اول باید به مرکز مخابرات زنگ میزدی و خواهش میکردی تا ترا با شماره و یا مرجع مورد نظر ارتباط بدهد. هرگاه کارمند دستگاه (سوچبور) میخواست حرفها را گوش (کنترول) نماید، مشکل نبود. درین وقت یک خلقی دو آتشه بگمان غالب بنام و یا تخلص «غمی» از مردمان غوربند که گفته میشد قبلاً کارمند عادی مخابرات پروان (چاریکار) بوده، بحیث مدیر عمومی مخابرات ایفای وظیفه میکرد و گفته میشد که گاهی به مکالمات تلفونی مردم گوش میداده است)، باآنها هر چه میخواستیم به شرح ذیل از او پرسیدم:

چند نفر کشته شده؟

جواب داد تنها یک نفر. (با آنکه قبلاً از شخص کشته شده اسم برده بود، باز هم از او پرسیدم)

کی کشته شده است؟ جواب داد: احمد ظاهر.

پرسیدم کاملاً مطمئن هستی که او مرده؟

جواب داد بلی! او در همان لحظات اولیه جان سپرده است.

سوال کردم جریان حادثه از چه قرار است؟

آیا کسی او را کشته؟

آیا توسط شورشی ها کشته شده؟ (آنوقت به مخالفین رژیم شورشی میگفتند. و از جانب دیگر این سوال را بخاطری پرسیدم که تازه اولین گروههای مخالف دولت تشکیل شده بود و از اشخاصی به نامهای وکیل قیوم و پهلوان احمد جان بحیث سران گروههای ضد رژیم در ولسوالی پنجشیر اسم برده میشد. همچنان یک هفته و یا هم ممکن ده روز قبل ازین تاریخ، پایین تر از علاقه داری سالنگ، تقریباً در همین حدود و ثغور محل حادثه ترافیکی و کشته شدن احمد ظاهر، از کوه های جناح چپ سرک عمومی کابل- مزار بالای یک عضو حزب خلق (اسمش را روی مصلحت تحریر

نکردم) که به سواری موتر سایکل عازم جبل السراج بود، فیر صورت گرفته بود، اما به موصوف  
آسیب نرسید. )

جواب داد: نخیر شورشی ها نکشته اند.

پرسیدم مردم محل کشته؟

جواب داد نخیر مردم محل هم نکشته.

شتابزده پرسیدم پس به چه شکل و چگونه کشته شده؟

جواب داد:

ظاهراً در یک حادثه ترافیکی.

پرسیدم یعنی چه؟

جواب داد که میگویند موترش در نتیجه تیز رانی(سرعت بالا) از کنترل خارج و به دیوار  
برفگیر(استنادی) بغل سرک خورده (برخورد کرده) و در نتیجه ای برداشتن جراحات عمیق به سرش  
و خونریزی شدید ناشی از آن، از بین رفته(مرده) است.

پرسیدم سایر همراهانش چطور است؟

همه جور و زنده اند.(با خودم گفتم جالب است تنها یک نفر مرده) سوال کردم جسد اش کجاست؟ جواب

داد به جبل السراج انتقال داده شده. پرسیدم دیگر چی؟

اظهار داشت اضافه ترازین چیزی نمیداند. از اش خواهش کردم اگر خبر جدیدتری بدست ات  
رسید برایم اطلاع بده، من به دفتر هستم.(درین وقت تقریباً رسمیات دفاتر ختم شده بود)جواب داد  
خوب است. با او خدا حافظی کردم.

بعد از خدا حافظی با او به سنترال مخابرات چاریکار زنگ زده و خواهش کردم من را با دفتر  
قوماندان خاندوی(پولیس) ارتباط دهند.(شخصی بنام علی محمد مجبور درین وقت قوماندان پولیس  
ولایت پروان بود). ارتباط تیلیفونی من با دفتر قوماندان پولیس بر قرار گردید. گوشی تلیفون را  
یکی از ظابطان قوماندانی برداشته و طبق معمول شعبات نظامی، خودشرا با ذکر نام و رتبه نظامی  
اش چنین معرفی کرد: بلی! ساتنمن... هستم، امر کنید. از صحبت (لهجه)اش فهمیدم که ساتنمن  
مذکور پینتو زبان است. بعد از معرفی خود به زبان پینتو برایش اظهار داشتیم که: زه غوارم چی  
قوماندان صیب(صاحب)سره خبری وکرم.

قوماندان صیب تشریف لری؟ جواب داد که: بلی صاحب تشریف لری، خو همدا اوس په سنترال

کنبی دی.(هدف اش از سنترال دفتر یا شعبه مخابره ای قوماندانی پولیس بود.)

پرسیدم: چا سره خبري کوي؟

جواب داد: زه نه پوهېږم چې چا سره خبري کوي، خو دومره پوهېږم چې کابل سره په ارتباط کېږي دی. (آیا واقعاً نمیدانست که با کی صحبت میکند و یا شاید هم بخاطر حفظ اسرار نظامی، لازم ندید بگوئید با کی صحبت میکند.) بهر صورت موفق نشدم با آقای مجبور قوماندان پولیس چاریکار ارتباط تلفیونی بر قرار نمایم. زیرا بگفته ساتتمن... با کس و یا هم کسانى در کابل (قوماندان عمومی ژاندارم و یا مقام وزارت) مصروف صحبت بود.

علاقه داشتم با کس دیگری از مقامات حزبی یا دولتی ولایت پروان تماس بگیرم. اما در نهایت ترجیح دادم منتظر بمانم. از جانب دیگر انتظار داشتم شاید همکارم در علاقه داری سالنگ در صورت بدست آوردن خبر جدید، همرايم تماس تلفیونی بگیرد، که نگرفت. در دفتر نشستم و منتظر رسیدن اخبار جدیدتر بودم. من در دفترم بودم، از یک همکارم خواهش کردم یکمرتبه تا چوکات شهر رفته و ببیند چه خبر است؟ (کسانى که چاریکار را دیده اند، میدانند که اکثریت دفاتر دولتی درگرد و نواح همین یگانه چوک شهر موقعیت داشتند.) هنوز در دفتر بودم و همکارم بیرون نرفته بود، خبر شدیم که جسد احمد ظاهر را به شفاخانه چاریکار آورده اند. تا تقریباً حدود یکساعت دیگر هم در شعبه بودم. اطلاع گرفتم تعداد زیادی از مردم، جوانان و بخصوص دختران جوان پیشروی شفاخانه جمع شده اند. طرف شفاخانه رفتم.

دیدم واقعاً ازدحام زیاد بود. حین ورودم به دهلیز شفاخانه با رئیس یا هم سرطیب آن مقابل شدم. (سر طیب شفاخانه داکتر حیدر یوازی نامداشت که نطق تلویزیون افغانستان نیز بود.) از داکتر صاحب یوازی پرسیدم: میگویند حادثه بدی رخ داده؟ با کشیدن آه سرد جواب داد بلی. متأسفانه احمد ظاهر در نتیجه یک اکسدنت (حادثه ترافیکی) کشته شده.

پرسیدم در نتیجه اکسدنت کشته شده؟ جواب داد بلی. اضافه کرد راپوریکه به شفاخانه داده اند، حادثه ترافیکی گفته شده. در مورد هم سفرهایش پرسیدم. جواب داد همه (هرسه نفر) جور/روغ هستند. پرسیدم جسد احمد ظاهر کجاست؟ با دست بطرف یکی از اتاقهای شفاخانه اشاره کرد و خودش غرض انجام کدام کاری بطرف دیگر رفت. طرف اتاقیکه جسد احمد ظاهر در آن گذاشته شده بود رفتم. چند نفر داخل اتاق بودند که هیچکدام آنها را نمی شناختم. رو به آنها نموده، تقریباً با اشاره (اشاره سر و چشم) پرسیدم میتوانم جسد را به بینم؟ (فکر میکردم مسولین امنیتی خواهند بود) یک یا دو نفر از آنها مانند من به اشاره جواب مثبت دادند. روی جایی را از بالای سرش دور کردم. دیدم که علاوه

از سر و روی او، تقریباً همهٔ سینه (صدر) اش نیز پر خون بود. آنطوریکه آقای محشور نوشته اند، سوراخ کوچکی در شقیقه اش نه، بلکه زخم نسبتاً بزرگی در پشت قسمت اخیر چشم چپ اش در حالیکه خونها در اطرافش لخته (خشک) شده بود، اصل زخم تازه و نم دار به چشم میخورد و به وضاحت نشان دهندهٔ آن بود که چیزی بزرگتر از میلهٔ المونیمی آفتابگیر موتر بوده که اصابت کرده. صورت، گردن و حتی قسمتی از صدر اش کبود (سیاه) شده بود. من چیز دیگر نمیتوانم و نمیخواهم بگویم. اما این را به صراحت گفته میتوانم که قطر و عمق جرح در شقیقهٔ احمدظاهر بیشتر از آن مینمود که در نتیجه ای فرورفتن (بقول محشور) میلهٔ المونیمی آفتابگیر بوجود می آید، یا باید بوجود بیاید.

از اطای که جسد در آن گذاشته شده بود خارج شدم. حین خروج علم گل «همت» بناروال (شهردار) چاریکار را نیز در دهلیز دیدم. این بار علاقه گرفتم تا اگر ممکن باشد همسفران بگفتهٔ داکتر حیدر یوازی (روغ/جوړ) احمد ظاهر را نیز ببینم. به این کار موفق شدم. (اصلاً کسی وجود نداشت که مانع این کار میشد). دیدن این به سلامت مانده ها از اکسندنت مرگزا خیلی جالب بود:

اول اینکه کاملاً صحت و سلامت بودند. هیچکدام را دست، پا، گردن و کمر نشکسته بود، بر عکس صرف دست یکی از آن دو دختر خراشیدگی سطحی و یک قسمت روی (صورت) محبوب الله نام زخم خیلی عادی داشت.

دوم: با وجود آنکه آنها همه جریان حادثه را از سر گذشتانده و به چشم سر ملاحظه کرده بودند، اما تشویش و ناراحتی زیاد نداشتند.

سوم: بجای اینکه مسولین پولیس آنها را به مراجع امنیتی انتقال میدادند، برعکس به شفاخانه آورده شده بودند. و... و... و... که همه سوال بر انگیز بود.

نمیدانم قبلاً کدام مرجع امنیتی از آنها در مورد چگونگی وقوع حادثه استجواب کرده بودند یا نه؟ من بدون اجازه از مقامات امنیتی که در همچو موارد ضروری پنداشته میشود، (هیچ مسول امنیتی حضور نداشت که از اش اجازه میگرفتم) به خودم اجازه دادم تا بطور شفاهی چند سوال از آنها بپرسم.

اول از مرد پرسیدم. به بخشید اسم شما؟ کوتاه جواب داد:

«محبوب الله دوست احمدظاهر.» بعداً از دخترها پرسیدم. آنها خود را به من بالترتیب «شها بنت دین محمدخان و شهناز بنت دین محمدخان» معرفی کردند. از آنها پرسیدم با هم خواهرها هستید؟

در سطور اول نگاشته ام دیده ها و شنیده هایم را بدون کم و کاست و نهایت صادقانه به رشته تحریر می آورم. من از زبان آنها شهلا و شهناز بنت دین محمد شنیده ام.)

بخودم اجازه دادم باز هم سوال نمایم. از محبوب الله نام چیز دیگری نپرسیدم، اما به دخترها گفتم اگر ممکن است جریان را نهایت فشرده بیان کنند. یکی از آنها با لهجه خیلی قشنگ کابل اظهار داشت که: «به ایستگاه دهن حمام (یک ایستگاه پایتزر از ایستگاه لیسه عمر شهید یک چهار راه یا چهارسرکه است که در ضلع راست آن یک محراب مسجد شریف و در ضلع غربی آن ایستگاه بس بود که بنام حمام یا دهن حمام یاد میشد. م) منتظر ملی بس بودیم که آنها آمدند. (منظورش از آنها احمدظاهر و رفیق او محبوب الله بود)، موتر شانرا پیشروی ما توقف داد و پرسیدند کجا میروید؟ ما جواب دادیم حصه اول خیر خانه میرویم و منتظر ملی بس هستیم. گفتند بیایید سوار شوید، ما هم آنطرف میرویم و شما را نیز می‌رسانیم. به مشوره همدیگر سوار موتر آنها شدیم.

وقتیکه به ده کبیک رسیدیم موتر را طرف کوتل خیر خانه پیش راندند. (این قسمت از حرفهای آنها با یادداشت یا گزارش محشور متفاوت است. شما میتوانید نوشته او را در سایتها مطالعه نمایند) پرسیدم کجا میروید؟ ما خو حصه اول میرویم. جواب دادند که موتر تیل ندارد و از تانک تیل زیر کوتل به موتر تیل می اندازیم. (منظور تانک تیل ده کبیک واقع در زیر کوتل خیرخانه است.) گفتم خوب است. وقتیکه از پهلوی تانک تیل تیر (رد) شدند باز هم پرسیدم کجا میروید؟ احمدظاهر جواب داد که به پشت کوتل در سرای خواجه یکنفر هندو قرضدار من است، تا همانجا میرویم. پولم را گرفته، عاجل بر میگردیم و شما را الی کوچه خانه تان می‌رسانم. گفتم خوب است اما لطفاً کمی زودتر. زیرا در خانه منتظر ما هستند. جواب داد خیلی خوب کوشش میکنم. (درین وقت میخواست به حرفهایش پایان بدهد، اما من مداخله نموده، از او پرسیدم دیگر چه؟

جواب داد که وقتیکه از سرای خواجه گذشتیم، پرسیدم اینجا کجا بود؟ جواب دادند مناطقی مربوط میر بچه کوت یا سرای خواجه خواهد بود. عاجل گفتم شما خو گفته بودید الی سرای خواجه میروید و حالا از آنجا گذشتید. نمیدانیم شما کجا میروید؟ (این قسمت با گزارش محشور تفاوت دارد. نمیدانم شنیده های من از زبان یکی از آن دو دختر به صحت قرین است یا نوشته آقای محشور. /الغیب عندالله/ اما نوشته من کاملاً به نقل از گفته های آن دو دختر تحریر شده.) جواب دادند تا چاریکار و یا هم باغ گلپهار میرویم. وقت توت است، کمی توت میخوریم و اگر شد به دریای پنجشیر آبیاری نموده و عاجل بر میگردیم، تشویش نکنید وقت کافی داریم. ما هم دیگر چیزی نگفتم. چون فهمیدیم

آنها کار دل خود را میکنند • یک وقت متوجه شدیم که از جبل السراج گذشته و بطرف کوتل سالنگ میروند • گفتیم قرار بود به باغ گل‌بهار بروید • کجا میروید؟

گفتند سالنگ ها بهتر است • رفتیم سالنگ ها • بعد از ختم میله، در وقت بازگشت چون بسیار نشه بودند موتر از کنترل شان خارج گردیده و به دیوار بغل سرک خورد (اصابت کرد) و احمدظاهر شدیداً زخمی شد و بالاخره در نتیجه خونریزی زخم اش وفات کرد •»

صاحب این قلم متوجه نشدم تا بپرسم در وقت وقوع حادثه چه کسی، احمدظاهر یا محبوب الله رانندگی میکرد • آنها هم در صحبت های خود تذکار ندادند • قابل یادآوری است که بیشتر یک دختر حرف میزد و دیگرش با خونسردی تمام حرفهای خواهرش را میشنید و تائید میکرد • جالب بود که محبوب الله نام نهایت خموشانه، اما با دقت به حرفهای دختر ها گوش میکرد اما هیچنوع عکس العمل نشان نمیداد، اضافه تر چیزی نپرسیدم و آنها هم بیشتر حرف نزدند • آقای محشور نوشته که احمدظاهر در سیت عقبی موتر نشسته بوده، یک یا چند مرتبه متوجه کیلومتر سنج موتر شده و به محبوب الله پاچا هشدار داده تا آهسته براند • محبوب الله به هوشدار های مکرر او دقت نکرده تا بالاخره در یک دقیقه و یا هم چند ثانیه این حادثه پیش آمده.

من آنچه را که به چشم خود دیده/عمق جرح/ درمورد اش میتواند بنگارد که:

الف: بیشتر، بزرگتر و عمیقتر از آن مینمود/بود/ که یک سر نشین سیت عقبی موتر در وقت اکسدنت باید بردارد • آنها در حالیکه سایر راکبین، بخصوص دونفر سیت های پیشرو/اول/ کاملاً سلامت باشند •

ب: سوال پیدا میشود سیخ المونیمی آفتابگیر موتر بجای شقیقه ای شخص سیت اول، چگونه و از کدام طریق/راه/ به شقیقه شخص سیت دوم/عقبی/ موتر رسیده؟ فکر نمیشود این سیخ لعنتی « هوشمند» بوده باشد •

ج: اکسدنت جالب بوده • با این سرعت بالا/زیاد/ تنها یکنفر جراحت بسیار عمیق می بردارد و در همان نخستین لحظات، جان میدهد و سه نفر دیگر کاملاً صحت میماند، که باید آنها را حداقل دست، پا، سر یا کمر می شکست، که نه شکسته بود • و دهها چرای دیگر •

بار دیگر جریان موضوع:

وقتیکه از دهلیز بیمارستان (شفاخانه) شهر چاریکار خارج شدم، دیدم تعداد بیشتر و بیشتر باشندگان شهر در گرد و نواح شفاخانه جمع شده بودند که حتی جریان ترافیک را در یگانه جاده اسفالت شده شهر اخلاص میکردند • من که قبل از آن هیچگاهی جسد مرده، آنها با شقیقه ای شکافته شده و سر و

صورت آغشته به خون را ندیده بودم، خیلی احساس ناراحتی (حتی ترس و بیم) میکردم. در صحن نهایت تنگ و مزدحم بیمارستان سیگارم را روشن کردم تا اگر اندکی راحت شده و حواسم جمع گردد. شاهد بودم که دختران جوان چگونه اشک میرخندند. (قابل تذکار است که همین روز در تالار سینما پروان محفل بزرگی فکر میکنم به مناسبت تجلیل از روز مادر تدویر یافته بود که اکثریت مطلق اشتراک کنندگان آن زنان و دختران بودند و بعد از ختم محفل هنوز آمد و شد آنها در جاده ای مرکزی شهر جریان داشت که جسد احمد ظاهر را به بیمارستان چاریکار آورده بودند.) یکی از صدها زن حاضر در محل را که در نزدیکم بود و در زیر چادری اش زار زار میگریست مخاطب قرار داده، پرسیدم خاله جان (باآنکه فهمیده میشد جوان است، خاله خطاب اش کردم) تو احمد ظاهر را دیده بودی و میشناختی؟

جواب داد: نه. پرسیدم پس چرا گریه میکنی؟ جواب داد: «جوان بود. هنرمند خوب بود. مقبول بود و...» گفتم در مقدرات او از روز اول همین حادثه ترافیکی نوشته بوده و او امروز آنرا دید. درحالیکه من با او صحبت میکردم، یک خانم چادری (برقع) پوش دیگر که از صدایش فهمیده میشد جوان است، بدون مقدمه حرفهای مانرا قطع نموده با لهجه خاص چاریکاری گفت که: «آلی که کشتند دیش، با میگن که ده حادثه ای ترافیکی مردس...» (حالا که او را کشته اند، میگویند که در حادثه ترافیکی کشته شده است.)

من که تا یک لحظه قبل به حادثه ترافیکی و چگونگی آن فکر میکردم، با شنیدن کلمه ای «کشتند دیش» تکان خورده، متوجه پهلوی دیگر قضیه شدم.

«کشتند دیش» واقعاً تکان دهنده بود. «کشتند دیش» ذهنم را سخت بخود مصروف ساخت. از خودم

می پرسیدم یعنی چه؟

چه کسی باید او را کشته باشد؟

چگونه کشته است؟

با استفاده از چه وسیله ای کشته شده؟

چرا باید او را کشته باشند؟... و دهها پرسش دیگر. هنوز در صحن بیمارستان بودم که علم گل همت از داخل دهلیز شفاخانه خارج گردید. ذهنیت ام آن بود که همت از لغمان است. به مجردیکه بمن نزدیک شد و در حالیکه ناراحتی از سیما اش به وضاحت ملاحظه میشد، موصوف را مخاطب قرار داده و گفتم: بیچاره احمدظاهر در یک حادثه ترافیکی کشته شد. جواب داد: «خوراکی ووژل شو. ویل کپیری چی په یوه ترافیکی حادثه کبني ووژل شودی، خو مگر...» خو مگر گفتن علم گل



همت، مانند «کشتندیش» گفتن آن خانم چادری/برقع/پوش سوال برانگیز بود. فهمیدم خیلی ناراحت است، دیگر با او حرف نزدیم. درحالیکه نصور به دهن داشت، از من تقاضای سگرت کرد و برایش سگرت دادم. استعمال همزمان نصور و سگرت نمایانگر درجه نا راحتی او بود. (نا راحتی او برایم جالب بود. زیرا موصوف یکی از قصی القلب ترین کارمندان عالی رتبه آنزمان ولایت پروان بود. چیزیکه نزد او بی ارزش بود، بستن، زدن، مرگ و کشتن بود. روی این دلیل ناراحت بودن او برایم جالب مینمود.) او را به حال خودش رها کرده، از صحن شفاخانه رفتم بیرون. دفعته متوجه شدم در حد فاصل روغتون و چهارراهی (چوک) چاریکار صدای غالمغال است. از دور دیدم آقای شهرالله شهپر مستوفی ولایت پروان است. (آقای شهپر یکی از بنیانگذاران و اشتراک کنندگان کنگره موسس جریان دموکراتیک خلق در سال ۱۳۴۳ بود. موصوف در مسیر شاهراه کابل-پروان توسط نیروهای شورشی ربوده شده و به دست آنها مظلومانه بقتل رسید.) در حالیکه مخاطب معین نداشت، اما کلمات زیر را با خودش به آواز بلند تکرار میکرد: «مرد. دیگرزنده نمیشود. دیگر او از بین رفت. از پیش ما رفت. او را از بین بردند. او را کشتند. دیگر زنده نیست. نامرد ها او را کشتند، نامردها او را کشتند.» درین وقت چند تن از مامورین ملکی، که به گمان غالب کارمندان مستوفیت پروان بودند، تلاش میکردند او را آرام ساخته، مانع گفتن حرفهای او به آواز بلند شوند. شخصاً از چند متری متوجه اش بودم. سخت نشه بود. روی و سر تاس اش سرخ شده بود. چون با او معرفت قبلی نداشتیم، همایش داخل صحبت نشدم.

حرفهای مرحوم شهپر، بخصوص که میگفت «نامردها او را کشتند» برای سومین بار شوکم داد. «کشتندیش» گفتن خانم برقع پوش، «خو مگر...» گفتن آقای همت و «نامرد ها او را کشتند» از حرفهای شهپر، یکی بعد دیگریش ذهنم را سخت مشغول ساخته بود.

دوباره جانب شفاخانه حرکت کردم. هنوز در چوک بودم که با یکتن از افسران قوماندانی پولیس که از قبل با او معرفت داشتم (او پسر خاله یکی از دوستان و همصنفیان دوران مکتب من و باشنده ای یکی از دره های زیبای ولسوالی نجراب ولایت کاپیسا بود.) روبرو شده، ازش پرسیدم در مورد حادثه کشته شدن احمد ظاهر چه میدانید؟

جواب داد: یک هفته قبل غرض اجرای بعضی امورات به علاقه داری شیخ علی رفته بودم. بعد از انجام وظیفه در راه برگشت دوشب در سیاگرد بودم (مرکز ولسوالی غوربند را سیاگرد میگفتند.) و همین نیم ساعت و یا هم چهل و پنج دقیقه قبل رسیدیم. اما از کشته شدن احمدظاهر در پل متک خبر شدم. مردم در متک میگفتند که احمد ظاهر را در راه سالنگ کشته اند. این حرف هم بسیار جالب

بود. زیرا هنوز چند ساعت از وقوع حادثه نگذشته بود که مردمان مسیر راه علاقه داری سالنگ الی چاریکار میگفتند «احمدظاهر را کشتند»، چرا نمیگفتند در حادثه ترافیکی کشته شده؟ هنوز مصروف صحبت بودیم که یکنفر دیگر شامل جمع ما گردید. من او را نمیشناختم. اما آندو با هم معرفت داشتند. افسر پولیس از او پرسید کجا بودی؟ جواب داد در صحن شفاخانه بوده. پرسید در مورد چگونگی حادثه چه شنیده و چی میداند.

(اکثریت حرفهای او مطالبی بود که در فوق تحریر شده و تکرار آن ضرور نیست)، مطلب جدید در صحبت هایش به ارتباط داکتر ظاهر بود که اظهار داشت: میگویند به پدر احمدظاهر، داکتر صاحب ظاهر سابق صدراعظم افغانستان اطلاع داده بودند که احمد ظاهر زخمی شده است. داکتر ظاهر به چاریکار آمده بود، اما به او اجازه دیدن احمد ظاهر را نداده و گفته بودند در اتاق عملیات است. ما او را عاجل به کابل میفرستیم. داکتر ظاهر هم اسرار نکرده و دوباره بکابل برگشته.

وی اظهار داشت در لحظات موجودیت داکتر ظاهر، آقای شهپر را از ساحه دور ساخته بودند تا با سر و صدای او پدر احمدظاهر از جریان باخبر نشود. (چون من در مورد آمدن داکتر ظاهر هیچ اطلاع نداشتم و از کسی دیگر هم نشنیدیم و اگر راستش را بنگارم در همان وقت اصلاً نمیدانستم که داکتر صاحب ظاهر در داخل است یا خارج، آزاد است یا زندانی، حتی زنده است یا مرده. بناً صحت و سقم آمدن او را به چاریکار تائید یا هم تردید کرده نمیتوانم.)

۲۵ جوزا ۱۳۵۸ ش :

قبل از ظهر ۲۵ جوزا با چند نفر طرف جبل السراج رفتیم. در بین مردم آوازه بود یا بعبارت دیگر مردم میگفتند که احمدظاهر به دستور داود ترون قوماندان عمومی ژاندارم پولیس بقتل رسیده است. شنیدن این حرفها برایم جالب و نامفهوم بود، با خود فکر کردم: چرا داود ترون؟ آنهم در سالنگ ها. مگر ترون با همه قدرت اش نمیتوانست او را مانند صدها و هزارها جوان دیگریکه توسط سادیست های آدم خوار قرن بیست یعنی دست اندرکاران رژیم کودتا در کابل و ولایات، تیر باران و یا هم زنده- زنده زیر خاک شده و میشدند، احمدظاهر را نیز چنان میکرد. بار دیگر اصل مطلب: شخصاً از زبان چندین نفر شنیدم که میگفتند: « ترون احمدظاهر را کشته است.» از یک نفر بطور مشخص پرسیدم روی چه دلایل یا کدام دلیل و سند میگوید که احمدظاهر توسط ترون (به دستور ترون) کشته شده است؟ جواب داد: «خانم احمدظاهر و خانم داود ترون دختران کاکا بودند. موصوف ادامه داد که: « بعد از انقلاب ترون ب فکر گرفتن انتقام بود اما چون دختر حفیظ الله امین (موصوفه محصل دیپارتمنت فلسفه فاکولته ادبیات بود و بقول مردم که زیر فشار پدرش جبراً وقهراً با اسدالله امین

از دواج کرد. اما مردم میگفتند که او احمدظاهر را دوست داشته!! است. حامی احمد ظاهر بوده، به این دلیل داود ترون برنامه اش مبنی بر قتل احمدظاهر را تطبیق کرده نمیتوانسته است. تا اینکه سرانجام حمایت اسدالله امین را حاصل نموده، و مطابق پلان از قبل تعیین شده، موفق شد احمد ظاهر را تا سالنگ ها کشانده و شکارش کند. « از شخص مذکور پرسیدم که روی کدام اسناد و دلایل این حرفها را میزند؟ (من باید توضیح نمایم که او به اعتماد یکی از اقارب و خویشاوندان اش که با ما بود حرف میزد. در غیر آن هیچکس جرئت زدن همچو حرفها را نداشت، زیرا این کار به مفهوم خودکشی بود اگر کسی انجام میداد. م) این مرد جبل السراجی از چند نفر اسم برد» که به چشم خود دیده بودند یک عراده موتر /جی-ام-سی/ (من این اسم را قبلاً نشنیده و این نوع موتر را نمیشناختم) به موتر احمدظاهر مزاحمت میکرد تا اینکه موتر حامل او از کنترل خارج شده و به دیوار برفگیر/استنادی/ بغل جاده بر خورد کرده و چند نفر از موتر جیب(جی-ام-سی) خارج گردیده، ظاهراً بنام کمک، اما در حقیقت پلان خود را تطبیق کرده اند» اما اینها حرفهای بودند که اکثریت مردم در همان اولین ساعات پس از وقوع حادثه اظهار میداشتند.

به محل وقوع حادثه رفتیم. عده ای از باشندگان سالنگ هم حرفهای را میگفتند که مردمان جبل السراج میگفتند و قبلاً تحریر کردم. باز هم مینگارم با آنکه این حرفها برایم قابل فهم نبود و خیلی هم به دلم چنگ نمی زد، اما هر لحظه این ضرب المثل مشهور به یادم می آمد که: «تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها» و یا اینکه میگویند «تا باد نباشد برگ درخت تکان نمیخورد» با خود فکر کردم که حتماً چیزی بوده که مردم میگویند چیزها، ورنه چرا در همه جاها(چاریکار، جبل السراج، پل متک، سالنگ ۰۰۰) همین یک مطلب است که به تکرار گفته میشود. خدا خودش بهتر میداند. من بجای فکر کردن در مورد اینکه جریان قتل احمدظاهر حادثه ترافیکی بوده و یا هم عمل عمدی، بیشتر به این چند مورد فکر میکنم:

۱- این دو خواهر در کجا بوده اند که صبح زود بخانه ای خود میرفتند؟

۲- هر گاه آنها حاضر(موافق) نبودند، به این سفر /مرگزا/ بروند، پس چرا در همان لحظات اولیه

عکس العمل نشان ندادند؟

اگر فرض کنیم در ده کیلیک، سرای خواجه و میربچه کوت زمینه فرار یا حد اقل بلند کردن سر و صدا برایشان مساعد نگردید و یا هم فکر کنیم در داخل موتر و در حال حرکت بوده و خارج شده نمیتوانستند، اما در چاریکار که موتر توقف نموده و آنها از آن خارج هم شده بودند، میتوانستند

سرو صدا بر پا نموده از مردم (تماشاگران خود) و پولیس محل تقاضای کمک نمایند، که نکرده اند.  
سوال پیدا میشود که چرا؟ پس هر کس حق دارد بگوید که آن دو دختر موافق بوده اند.  
۳- بلد (آشنا) بودن دختر ها با اسم اکثریت محلات واقع در مسیر جاده کابل- سالنگ نیز قابل تأمل است.

۴- آیا هر دو خواهر به فکر معاشقه همزمان با احمدظاهر بودند؟  
فکر نمیشود چنین بوده باشد. زیرا مطابق ارزشهای معمول جامعه ما، هیچگاه دو خواهر در روز روشن در برابر چشمان یکدیگر دست به معاشقه بازی نزده و نمیزند. سوال پیدا میشود که این دو خواهر (شهلا و شهناز) یا بقول محشور (شهناز و شکیلا) چطور حاضر شدند یکی در برابر چشمان دیگرش مورد معاشقه دو مرد (مست و دیوانه) قرار گیرند؟

۵- چرا پولیس پروان با آنکه وظیفه اش بود، کمتر فعال و حاضر صحنه بود و ۰۰۰ و ۰۰۰ و ۰۰۰  
آخرین مطلب ای که درین مورد شنیدم، درست (۳۶۶) روز بعدتر بود.  
صبح روز ۲۵ جوزا ۱۳۵۹ ش به دفتر خلیل زلمی پسر خوازک زلمی که در کمیته حزبی فاکولته ادبیات کار میکرد، داخل شدم. خلیل بدون مقدمه اظهار داشت: «احمدظاهر را کشتند، خو خان قره باغی هم کشته شد.» (قابل تذکار است که خان قره باغی راننده تاکسی بود و در روز ۲۴ جوزا ۱۳۵۹ در مسیر جاده میدان هوایی کابل در قلعه وکیل بی بی مهر و در داخل تکسی اش توسط یک نفر مسلح کشته شد) "

(( م - حیات عقرب ۱۳۸۶ ش ))

ادامه دارد...